

رباعیات حیات

خاکخیز خردش

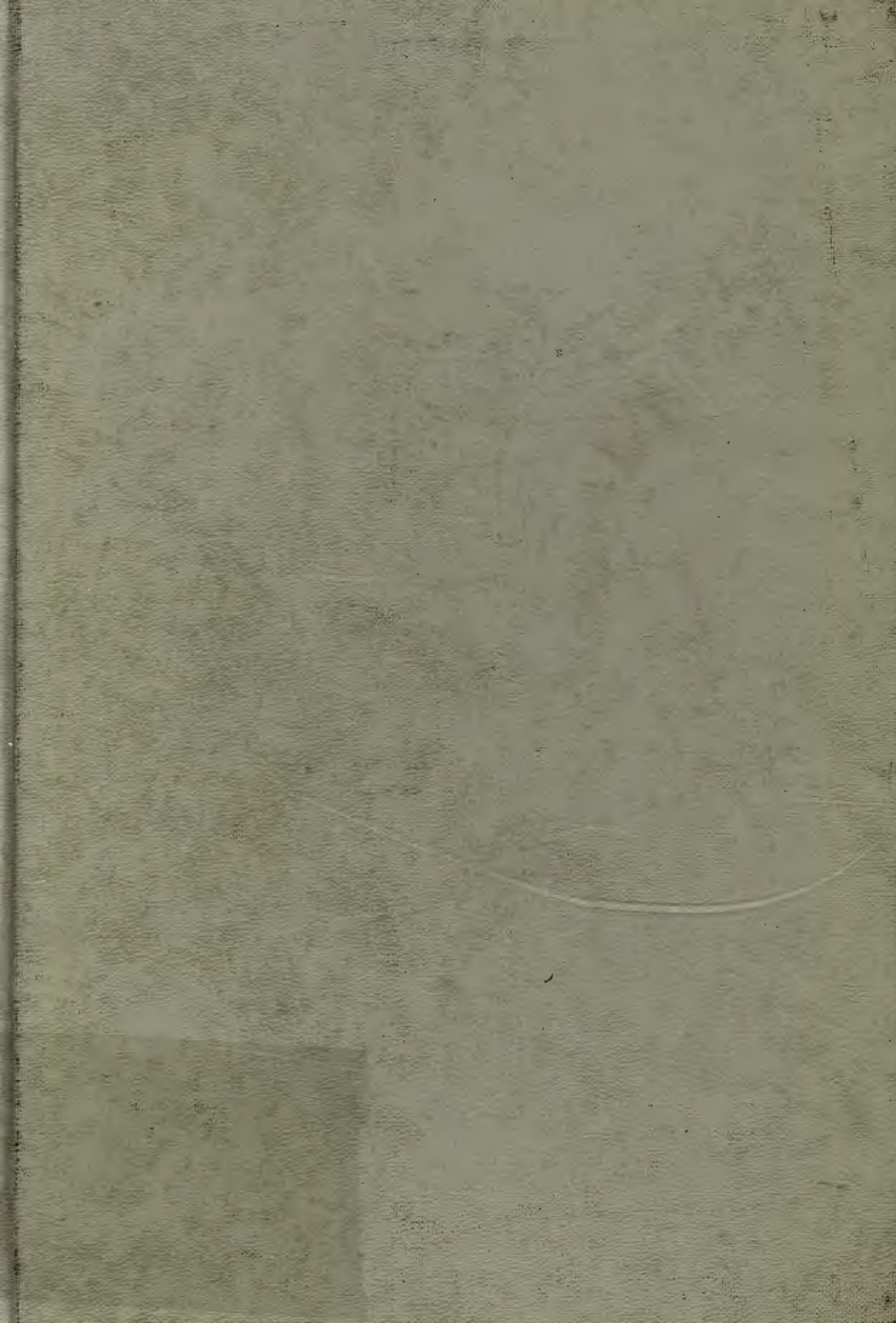
از اسرار

انجمن خوشنویسان ایران  
وابسته

وزارت فرهنگ و هنر

بکوشش خضر دریمی

مطبعه



# رَبَاعِيَاتِ حَيَّامٍ

خطِ كُنْخِرِ فُرُوشِ

از انتشارات

انجمن خوشنویسان ایران  
وابسته به

وزارت فرهنگ و هنر

به کوشش خسرو زرعیمی

حق چاپ محفوظ

« مقدمه »

دباره خيام و رباعياتش هزاران مقال، رساله و كتاب بالترتیب با نهایی نژده دنيا نوشته شده است  
و در انتخاب رباعيات اصل خيام كوشش شده و عقايد بسياري برازگر ديده است. بعضي تحققات  
نسخه های قديم تر را ملاك عمل و مورد استناد قرار داده و قدمت نسخ را جهت تشخيص رباعيات اصل  
مجموع رباعيات متب ب خيام كافي دانسته اند. برخي ذوق و سليقه شخصي را بنام اين تشخيص قرار داده  
دسته های ديگر با تحقيق در شرب خيام و طرز نظر او پنداشته اند. رباعياتي را كه برگزيده و بسيازي  
خيام است در عقیده خود راه خطا پيموده اند. برخي ديگر نيز آنچه از رباعيات خيام را كه  
دعوت به ميخايرگی بوده است با اطمینان كامل مبنا كرده اند، در حاليكه استناد به نسخ قديمي تنها  
نمیتواند كافي باشد زیرا چه با از نسخ متاخره كه از روی نسخ قديمي تر دوباره نويسی شده و نسخه های  
اصلي بعلت كثرت استفاده از بين رفته اند و معلوم نيست كه قدمت چنين نسخه های را چگونه ميتوان  
تشخيص داد؟ بعل اينكه بعضي از رباعيات خيام را بعلت دعوت به ميخايرگی غير اصل تشخيص داده و چنين  
رباعياتي را حذف نموده اند نيز ترديد جايز است. اخير معلوم است كه يكی از نسخ ظاهر قديمي رباعيات

که سالهای تمام می‌رود استناد و تحقیق بوده و مجهول است. در هر حال نامینو هم در این مختصر سال  
 آنهم باین ابیت اهل کنیم و عبارت ساده بر بخود اجازه نمیدیم باز از اشعه موجود انقضیه  
 بدف از چاپ و انتشار این کتاب نشان دادن شیرفت هنر و شونوسی و تجدید حیات آن در  
 زمان ما است.

### حکیم خیام

خیام نه تنها در حکمت و نجوم و شعر و شاعری بلکه بر همه علوم و فنون متداول زمان خود تسلط  
 بوده است. خیام را امام خنجره اسان <sup>تجه</sup> بحق دستور تالی ابن سینا سید احکام المشرق  
 و المغرب نامیده اند. حتی دشمنان خیام نیز در مراتب فضل و دانش او در دیدن اشتنازدوی  
 علامه دوران امام خنجره اسان و برداش یونانیان تسلط میدنسته اند.

تولد این دانشمند را بین ۴۱۷ تا ۴۲۰ هجری قمری در نیشابور و وفاتش را صد و دوازده هجری قمری  
 مرارش در امانزاده محروق نیشابور است.

### کخنجر و خردش

از آثار کتابتی اسان کخنجر و خردش جزوه ای تحت عنوان «آداب المشق میرعماد» همچنین عبارت  
 یا شغوی پیردوان اثر طبع میرزا محمد نصیر حجب می بر طبع رسیده و منتشر گردیده که مورد توجه خاص

بشرشاسان استایند واقع گردید و رعایات حیات را که نمایانگر پیشرفت فوق العاده خوشنویسی  
و مخصوصاً کتابت در زمان ما میباشد از نظر طلب پانویسی شاهکاریت بی نظیر.

خردش در سال ۱۳۲۰ شمسی تولد یافته و فارغ التحصیل و شاکرد اول دانشکده هنرهای زیبای  
دانشگاه تهران است وی که در خطاطی همواره از تعلیم استاد ارشد انجمن خوشنویسان ایران استاد  
سید حسین میرحانی «سودجه» در حال حاضر خود استاد انجمن خوشنویسان است و مدیریت مرکز  
کتابت انجمن را نیز عهده دار میباشد. وی در خط نویسی تابع شیوه استاد بزرگوارش بوده  
آثار از شیرینی خاصی برخوردار است.

مدیر عامل انجمن خوشنویسان ایران

«خسرو رحیمی»







ببخیزد بپای دست برای دل ما  
حل کن جهان تو چنین شکل ما

یک کوزه شراب با هم نوش کنیم  
زان پیش که کوزه ما گشتند از ما

چون بخشیده می شود کسی فردا را  
حالی خوش کن تو این دل شنیدار

می نوش با بهتاب ای ماه کز ما  
ببارت بدو نیاید ما را

تیم که بین کلام خوانند از آن  
که گاه نه بردوام خوانند از آن

برگردید الی ایست تقیم  
کامدر همه جا دم خوانند از آن

کرمی بخوری طبعش منزه است از  
نیاید مکن بوی حیل و دستان را

توغره بدان شکوه می یسین خوری  
صدقه خوری که می علامت از

بهر خدی که رنگ و بوی زیبات مرا  
چون لاله رخ و پوسه با ایست مرا

معلوم نشد که در طب جانم خاک  
نقاش زریل بر چه آراست مرا

مأیّم می و مطرب و این کج چو زین  
جان دل و جام جامه در هن سرب

فارع ز امید رحمت و بیم عذاب  
آزاد ز خاک و باد و آتش باد

آن که همیشه در جام گرفت  
آهوی کرد و در برام گرفت

بام که نور سگرتی همه  
دیدی که چو کوه برام گرفت

ابراهم و مبارک بر سبزه کبریت  
بی باد و ارغوان نیاید زیت

این سبزه که امروزت شاکه است  
تا سبزه خاکت همانا که کیت







آنکون که کل سعادتت بر ما است  
دست نوز جام می چرا بیکار است

می خور که زمانه دشمنی قدر است  
در این روزه چو خنجرین دشوار است

امروز نورادش در فردا نیست  
و اندیشه فردا در بحر بودا نیست

ضایع مکن این دم از دولت تیر نیست  
کاین باقی غم را به باد پیر نیست

ای آمده از عالم روحانی نقت  
حیرت زد چ دو چهار شصت و هفت

می نون ندانی از کج آمده امی  
خوش باش ندانی بکجا خواهی رفت

ای صبح فلک خرابی از کفایت  
بیدادگری شیوه در پیوست

ای خاک اگر سینه ی تو بکافد  
بس که هر قسمی که در پیوست

ایدل نور مایه یکنه غمناکت  
نماکه برودرن روان پاکت

ببره شین و شویش زنی دوری خند  
زان پیش که سبزه بدمدار عا

این جیب وجود آمده بیرون از نیت  
کسی نیت که این کو هر چه نیت

هر کسی از سر سودا گفتند  
به زاروی که دست کسی نیت



این کوزه چون عاقل زاری بوده است  
در بند سرفراز نگاری بوده است

این دست که بر گردن آدمی چسبی  
دستی است که بر گردن باری بوده است

این کوزه که آبخواره مزدوری است  
از دیده شماست و دل دشوری است

هر کاسی که بر کف خموری است  
از عارض مستی و لب تشوری است





این کتب زباطرا که عالم نام است  
دارا که ابلق بصر و شام است

زهی است که دامانده صید است  
قصری است که گمراه صبر است

این یکدونه در نوبت عمر گذشت  
چون آب جویبار چون باد بگذشت

هرگز غم دور در مرا یاد نکند  
روزیکه نیاید است و روزیکه گذشت

با هر که در چشم نور ز خویش است  
در صحن چمن روی ایوب و ز خویش

ازدی که گشت هر چه گوئی خویش است  
خویش باش و روی ایوب که امروز خویش

پیش ازین تو سیل و نهاری بودی  
کردند فلک نیز کاری بودی

هر جا که قدم نهی بود روی این  
آن مرد کم چشم کاری بودی



تا چند نغم بروی دریاها نشست  
بیرازندم ز بیت پریشان نشست

چام که گفت دوزخی خواهد بود  
که رفت بدو ح و که آمد نشست

یکسب یا که در هر چه است  
بگشاید آن و این را دوست

خندین و پای زمین از سر و دست  
از هر که پیوست و کین که است

تَرْكِبِ طَبَائِعِ وَكُلِّمِ نُوْمِي اَسْت  
رُو شَادِزِي اَكْرَجِي رُو شَادِزِي اَسْت

بَاهِلِ خُرْدِ بَاشِكِ كِه اَصْلِ تَنْ تُو  
كِرْدِي اَوِي نِي اَوِي غَبَارِي اَوِي اَسْت

چون بر بنور رخ لاله نشست  
بر خیزد و بجام باد که غم در است

کاین سخن که امر و نشان است  
فردایم از خاک تو بر خواهد است





چون بستان راه درستان یافت  
رودی کل و جام بادیه آستان یافت

آید ز باخ حال در کوتم گفت  
در یاب که عمر ز قدر انوان یافت

چون چرخ بکام یک فرد شد  
نواهی تو فلک نرفت هم تو ای شد

چون باد می‌دود از روم با هم شد  
چه مورخورد بگور و چه اگر شد



چون لاله بنور وقت کج کیر پیرت  
مالله رحی اگر نور افرشت مست

می نشین خبری که این چسب کین  
ناگاه را جو خاک کرد اندیت

قوت نیست تعصیت و یقین اندر نیست  
توان با میدیگ بمعمر نیست

مان تا نسیم جام می از کف دست  
در بی خبری مرد و چه بسیار دست

چون نیست هر چه هست خرابا بدست  
چون هست هر چه هست نقصان و شکست

انگار که هر چه هست در عالم نیست  
نندار که هر چه هست در عالم هست

خاک که بزیر پای نادانی است  
گف صحنی و صوره جانانی است

هر شت که بر کنک راه پویانی است  
انگشت وزیر با سر سلطانانی است

دارنده چو یک طبع ارادت  
از بر چه افکندش اندر کم و کاست

کز یک آید شستن از بر چه بود  
در نیاید این صورت عیب گراست

در برده اسپارسی اره نیت  
زین تعب بیجان بیچس نیت

خرد دل خاک بیس نیت  
می خور که خن بین فسانه ماکو نیت

در خواب بدم زعفرندی گفت  
کز خواب کسی اکل شادی نشکفت

کاری چکنی که با اصل باید بخت  
می خور که بزین خاکت میاید خفت

درد پیرہ ای کہ اندور فتن است  
اور اندوایت نہ نہایت پیدا

کس کی زندگی دین معنی است  
کاین آمدن از جب اور فتن کجاست



فصل چهارم در کتب  
یک ناعومی در برابر کتب

در حدیث و دعا و این باب  
کتاب درین ابرم در نام

درباب که از روح جدا خواهی رفت  
در دیده اسرار خواهی رفت

می نوش ندانی از کج آمده ای  
نوش با ش ندانی به کجا خواهی رفت

تا گل و بسبزه بر زبان کشیده  
در باب که بفرخه در خاک کشیده

می نوشتن گل بی پیا که تا در کوی  
گل خاک شدت و بفرخه خاک کشیده

عمری است ترا سره کاریت نه است  
فخت همه افزوده راحت کم داشت

شکر پر در آنکه آنچه اسباب بلاست  
ما را ز آن مگر نسیباید خواست

فضل کل طرف ہو بار و بکثرت  
بیکت و مہل و بعبثی و اور کثرت  
پیش از فتح کہ مبادہ نوشتان بوجہ  
آسودہ رنج بند و دفاع از کثرت

گر شرح غارِ حجت است  
در برن او عسر با حیات

در زمین که پایانی است  
مان یکمین که جا پیش است

کویندگان بهشت با جودش است  
من میگویم که آب انوروش است

این نصیبی بدست از آن پیدا  
کادار دهل شنیدن از دودوش است

گویند مرا که دوری با شدت  
تو نیست خلاف دل در آن توان نیست

گرفتاش و بخواره بدو رخ باشند  
ز در آبی نیست همچون گفتار نیست



من هیچ ندانم که مرا کجاست  
از اهل بیت که در یاد دوزخ است

جامی دُستِ در بطنی بر لب است  
این همه مرافت در از این است

مساب بود این شب شکفت  
می نوشد می شب ز این شب

نوش این می شب که مساب  
اند در حال یک یک خواب

من خوردن شاد بودن این است  
فارع بودن بگفتن و دین این است

تعمیر و همسایگان است  
تفادل خشم تو کاین است

می‌لعل مدامت و صراحی کان است  
جم است پیاله و شراب جان است

این جام بوردن که ز می خندان است  
اشکی است که خون دل دروین است

می نویسد که عسر جادو دانی این است  
نود حاصلت از دور جوی این است

هنگام کمن مباد به باران سرچش  
خوش باشی می که زندگانی این است

بنیکی و بدبی که در نهضت  
شادی و غمی که در نهضت و قدر است

با هیچ کس نمی توانم کلام در راه  
فرح از تو هست از بار بار بیچاره است

در هر شکی که لاله زاری بوده است  
از سرخی خون شهبازی بوده است

هر شایسته که زمین سپید  
خالی است که برج نگاری بوده است

همدرد که در خاک زنجی بوده است  
پیش از من تو باج و نیکی بوده است

گرد از رخ نارین به از دم نشان  
کافتم رخ خوب بار نیکی بوده است



بہترین کہ برکت ارجوئی آریست  
کوئی از لب فرشته خوبی آریست

پاپر ہر سبزہ با بخواری نیست  
کان سبزہ ز خاک لاله روی آریست

یک جرمی از ملک کاوش به است  
از تحت قباد و ملک طوس به است

هر آنکه که زندگی بحسب گاه زند  
از طاعت زاهدان ساوس به است

چون کس برسد به پیرین دوش چرخ  
بماند که بر شود غیب داد و دوش چرخ

می نویسد که بعد از من دو ماه است  
از غیب زنده آمد از غیب به چرخ

آنکه محفل واداب شدند  
در جمع کمال شمع اصحاب شدند

ره زین شب با یک نبرد برون  
گفتند فدا می در خواب شدند

هم آنرا که به صحیح برای عقل می باشد  
بی او همه کارها بسپارد و اخصا

امر و نه بسانه ای در انداخته اند  
فردا همه آن بود که در سپاخته اند

آنجا که من شنیدم و اینها که نوند  
هر کس بر او خوش بگفت بدوند

این گفته جهان کس ننماید باقی  
ز نقد و روحم و دیگر اینند درو

ہم آئیں زمین و آسمان و فضاک نہا  
بن دماغ کہ او بردل غسناک نہا

بیا لب جو لعل و زلفین چو تپک  
وہیں زمین و آسمان و فضاک نہا

از مدعی و دیگر کسی بر بایند  
بر هیچ کسی از این نمی بایند

ما را از رضا حسرت این قدر نماند  
چون عجز ما است می بماند



اجرام که سالکان این یابوند  
اسب زدند جنب دهند اند

مان تا سرشته ز خود کم نمی  
کامانکه بد برید اگر دانند

از آستینم بود گردون را سواد  
وزرقین بین جلال و جابین نفوذ

پیش کسی نیندرد و گویم شود  
کاین آمدن در فرستم از بهر چه بود

از برج کشیدن آدمی فر کرد  
قطره چو کند بس صدف در کرد

گر مال نماید پیماناد بجای  
پیمان چو شدی در گریه کرد

افسوس که سر باید ز کف بپوشند  
وز دست اجل بی حکم با خونند

کس نماند از آن جهان که پریم از پی  
کا حواله سفیران عالم چونند

افسوس کہ نامہ جو اپنے نکلے  
وان زہ بھبہ از زندگانی دی

آن مرغ طرب کہ نام او بود شباب  
افسوس میں انم کہ کیے ابدی

ایجاب کننا شیم و همان خواهد بود  
فی نام زمانه و نشانی خواهد بود

زین پیش بودیم و نسیح ظل  
زین پس خواهد بود و همان خواهد بود

این عمل که در راه سعادت پوی  
روزی صدم بار خود را بگوید

در باب تو این یکدم وقت کنی  
آن راه که بد روزند و دیگر روید

این فایده عجب میکند  
دریابدی که از طرب میکند

سای غم فردای سب زلفان چو زنی  
پیش از پال در آتش میکند



بیت من از زمانه تو بیاید  
درین همه کارها کو بیاید

جان غم می چل کرد و سفت می بود  
گفت حکیم خانه فرو بیاید

بهر جگانه کس که چرخ  
درد خوردن آدمی زمین

نغز و بدانی که خورد پست ترا  
تعمیر کن هر که خورد در پست ترا

بیشتر تو عالم رحمتی آرا پند  
مکرمای بدان که عاقبتان مگر آ پند

بسیار تو نوردند و بسیار آ پند  
بر باری نصیب خویش گشت بر باری پند

بین تم قضا چو بی بین  
پس نیک دیدن من چرا میدانند

دی بی من امروز چو دی بی من تو  
فردا به چه چشم به داد آورند

پاخذ اسیرانست و بخواهی شد  
خدازی هرگز نشد و بخواهی شد

که شکم ز زخمی و کرا بجا  
بفریدل خاکت و بخواهی شد

تماراہ قلندری تو ہے شہو  
رضارہ بھونل تو ہے شہو

سوداچہ پری تاکہ خود کو خوشگمان  
آزاد بزرگ خود کو ہے شہو

تازه در همه آسمان گشت پدید  
بهر زمینی ناب گیتی پدید

سن در عجم زینفروشان کاشان  
به زانکه فروشنده خواهد بود





چنی کہ بقدرت سرودی سا  
ہموارہ ہم اوکار عدوی سا

کوینیتہ اب کہ مسلمان ہو  
اور اوجب کوئی کہ عدوی سا

درد هست چو ادا ز کل نازده دهند  
فرمای تب که می باید نازده دهند

از غم و تصور ز تب تب و دوزخ  
فانج بپوش که آن بر آواره دهند

در دهر هر آنکه نسیم نمانی دارد  
از بر نشت آشیانی دارد

نه خادم پس بود نه مخدوم کسی  
گوشا دبری که گوش همایی دارد

دستان ضایعی چو کشت و درود  
غم خوردن پیوده نیک دارد بود

پسین طرح می کفم در نه زود  
تا باز خورم که بود نیک عجب بود

روزیت خوش بونه کرم است و نیز  
ابرازیح کلر از بسی پیوید کرد

بیل زبان چیلوی با گل زرد  
فریادچی کنت که می باید خورد

زان پیش که بر سر تپه شیخون آید  
منه مای که ماباده کلکون آید

توزنده ای غافل نادان که ترا  
در خاکت نهند و ما بر سر آن آید

عزت نامی بخود پرستی اندازد  
بادرستی پرستی و بیستی اندازد

می نیش که عسکری این دلی است  
آن که بجهت خواب با پرستی اندازد

کس مثل اسرار اصل انشا و  
کس بکست قدم از دایره بیرون نیند

من میگویم ز نسبتی ما اتا و  
عجز است بدست هر که از ما دارم



گم گشتن مجمع از هجران و نیری خوانند  
از نیکی و بد ز ما به بی نیکی خوانند

می در کف زلف و لبری که کرده بود  
بهم که گذرد و نسا در این دوری خوانند

که عینش در جبین درازی دارد  
عین و طرب یو پوزاری دارد

بهر دو کمن یک که دوران فلک  
در دیده است از کونیه بازی دارد

کردون زمین بی سحر و جادو  
کشند و هم زمین نیارد

که بر او آب خاک را بر دارد  
تا خمر بخون عین زان بارو

گر یک نفست ز زمین کنی گذرد  
گذارد که جز بهشت ادمانی گذرد

بگذار که پرمایه بود ای جهان  
عمرت چنان کن گذرانی گذرد

کوئینیت و عورین جو ابد بو د  
انجامی و شریکین جو ابد بو د

کر مای و معوق کریم چاک  
چون عاقبت کا پین جو ابد بو د

کونینیت و عوردلو رباشند  
جوی می او شیر دهند و شکری بباشند

کین قلع باده و برد پشم  
نقدی از غنای زمین و آب و باد

کونیه کمان که با پیوسته  
زنان که بس زدیجان بر خرد

بابی و معوضه از اینیم مدام  
باشد که بجزمان چنان اینیم

میا تو کہ ز دل کثرت و قلت بر  
و اندیشہ نیست او دولت بر

پس پیران کیسے پائی کہ آرا و  
یک مہر معوری ہزار علت بر



همراز که از دل داناهاست  
باید که بنفشه از عقابهاست

کماند صدف از بنفشه کی کرد در  
آن طبع که از زردل دریاهاست

هر صبح که روی لاله چشم کرد  
بالای نقشه در چمن کرد

انصاف مرا از غم تو شایسته  
کو دامن خویشین فراموش کرد

هرگز دل من ز علم محرم نشد  
کم ماند از آیه اگر معلوم نشد

بمقادیر و وسایل فکر کردم شب و روز  
معلوم شد که هیچ معلوم نشد

هم دانه امید به خشن ماند  
هم مرغ و پاسبانی بودین ماند

هم درویش از درمی باججوی  
باد دوستی بخوار کردید پنهان ماند



یک جام شراب صدق و دین  
یک خمر عری مملکت چین آرزو

خرباده لعل نیست در روی آیین  
تنخی که هنر جان شیرین آرزو

یک قطره آب بود با دریا شد  
یک ذره خاک با زمین یکجا شد

آتش کن تو اندرین عالم چیست  
آدمی پیدا و ناپیدا شد

کست نان دوز را که بوجاهد  
از لوزه شکشته ای دمی آبی سر

ماورم از خودی چه ابا بد بود  
با خدمت چون دمی چه ابا بد کرد



آن بعل در آب گیسو ساده بیا  
و آن محرم و مونس مرزاده بیا

چون بیدانی که مدت عالم خاک  
باد است که زود بگذرد با ده بیا

از بودنی ایدوست چه داری تا  
در فکر است پیوه دل و جان افکار

فرم زنی و جهان شادی گذران  
پدیده ز با تو کرده اند اول کار

افلاک که بر غم زیند که  
نهند بجایان ما بایست که

تا آمدگان اگر بدانست که ما  
از دهر چه مییم بایست که

ایدل غم این جهان فرسوده محو  
سودده نه ای عثمان بهوده محو

خون ده کشت ویت نابوده  
خوش باش بود نابوده محو

ایدل عمل باب جهان خویشی که  
باع طربت بیبره اراپیشی که

دکاهه بران نبره شی چون ششم  
بشتمه و مبادا در خا پشیشی که

این حال جورجاست گند و عبا  
هر دره زهر آرد اگر قند کنار

آه این چه شب است که ما رو را  
بچو شده ولی خبر ندارد همکار







نشت سر خم ز ملک هم نوشته  
بوی مشح از غذای مرم نوشته

آه جبری از پیچ خنثاری  
از ناله بوی عبید و اد هم نوشته

در دایره سپهر پیدای غور  
جامی است که جمله را خاشاک بدو

نوبت تو بدور لور پناه کن  
می آید سخن خوشدلی که دور است نه چو

دی کوزه گری بدیدم اندر بار  
بر باره کلی گدایی زود بیار

آن کل زبان حال با او میگفت  
سین چه بود بوده هم مرا نگوید

زان می که حیات جاودا نیست  
سرمایه لذت جوانی است بجز

نورنده چو ایش است بکین غم را  
سازنده چو آب زیدگانی است بجز

گر بادہ چوری تو باہنہ دیندگان  
ماہ صحنی لالہ رحی خدان چور  
بسیار غور و درمکن فاس مساز  
انک غور و کہ گاہ غور و پھانچ

وقت سحر است خیرای طرد ز نیر  
که باد به لعل کن بلورین ساس  
جان یکدم عاریت دین کج کفنا  
بسیار بگوئی و نیایی دیگر

از جمله رفیقان این راه دراز  
باز آمده است تا با کبودی از

پس بر سرین دوراهت از دنیا  
تا هیچ نمانی که نیایی باز

ای پر خند و نغمه تر بر خن  
وان کدوک خانبهرا را بکسیر

نیش ده و کوله نرم ز کب می  
مغز کعبه دو چهره رو پر







وقت سحر است خیرای ما ز ما  
ز ملک ز ملک باد به خور و چنگ نواز

کانه که جانید پند بی  
و آنما که شزد کس نماید باز

مرغی دیدیم نشسته بر باره گلوئی  
در پیش نهاده کله ککاوئی

با کله مرغی گفت که از فوس افروئی  
کو با ناب جرسا و کجب نانا کوئی

جامی است که عقل او زمین نمی‌پوشد  
صد بوسه ز مکرر بوسه جبین نمی‌پوشد

این کوزه کرده پختن جام لطیف  
می‌سازد و با برزین نمی‌پوشد

خیام اگر ز باد مستی خوشی با پیش  
بابا بهر چی اگر نشستی خوشی با پیش

چون عاقبت کار جهان نیستی است  
انگار که نشستی خوشی با پیش

دکار کز کوزه گری را فرستم در دوش  
دیدم دو هفت از کوزه گویا و چو پیش

ناگاه یکی کوزه را آورد خُش و پیش  
کوزه کرد کوزه چشم کوزه فرو پیش

ایام زمانہ از کیے دارو سنک  
کو در غم ایام نشیند و گشت

می تو رود با بکبیتہ بانالہ چک  
زان میں کہ بکبیتہ ایدر سنک



از عزم کل سپاه تا اوج زحل  
کردم همه مشکلات کل را حل

بیشتر دم‌نبدای شکل پیر حل  
بر بندشاده شد خبر نبدای حل

با سرو قدی تازه تر از رخسار گل  
از دست نسیب جام می و دامن گل

زان پیش که ناله شود از باد بلبل  
پیر این عمر ما چو پیر این گل

ای دوست بیایم فدای خودم  
وین یکدم غم غم غم غم

فدا که از این درفش آوردیم  
با هفت هزار سالکان سپهریم

این چرخ فلک که مادر او حیرانم  
فانوس خیال از او مشت الی دایم

خورشید پر اعدان عالم فانوس  
ما چون صوریم کاندرا او حیرانم

بزم خرواقب ماشرابی بخوریم  
زان پیش که از زمانه ما بجوریم

کاین صبح شیرینی ناله دوری  
خندانند در زمان که آب بخوریم

باز خیزم و غم باد به ناب کنم  
رنگ رخ خود بر لب غاب کنم

این مقل فصول سپهر ایشی می  
بر روی ز غم چنانکه در خواب کنم

بزرگواران خاکش  
در زیرین نهنفشکان می‌بایم

خداوند به حساب اسی عدم می‌گویم  
تا آمدگان درفشکان می‌بایم

تا خدا بفرستد روزه شویم  
در دم هر چه صد ساله چکر و زهره شویم

در ده تو بکاسه می آزان پیش که ما  
در کار که کوزه گران کوزه شویم



چون نسبت تمام مادرین بهر تعظیم  
پس بی می و معنوی خطائی است به عظیم

تا کی ز قدیم و محدث اندیم و ایم  
چون سن ز قدیم جهان صحیح و محبت خدایم

خوشیدید کل نیت می توانم  
و اسرار زمانه گفت می توانم

از جیب تکلمم بر آورد حسد  
دری که بر نیت می توانم

دشمن بغلط گفت که من فلفلیه  
از درد اندک آنچه او گفتیم

لیکن چون چشم ایشان آمده ام  
خوش گم از آنکه من بدنام گیم

ما تم که اصل شاد می گمانیم  
سرمانه دادیم و نیتیم

شیم و بندیم و کاسیم  
آینه زانک خورده جامیم

من می نذر بر سنگدستی خوارم  
ما از غم رسوائی دوستی خوارم

من می برای تو شکر می بخورم  
آنکون که بودم دشمنی خوارم

سین بی می ناب رتین تو نیم  
بی باد کشتید بارن تو انم

سین بنده آن دم که پاشی کو پو  
کب جام در کب و سن تو نیم

هر یک خدی که بر آید که نعم  
بانت و با هم در آید که نعم

چون کارک او نطفه که در روزی  
نما که اصل از کین بر آید که نعم

ببخشد کبودکی به استادتیم  
ببخشد استادی او دساتیم

ما این سخن شنو که مارا چه  
از خاک دریدیم و بر بادیم



یک روز بنده عالم از او دینم  
یک دم مردن از او بود سایه دینم

شاکردی در کار کردم بسیار  
در کار جهان سوزشادیم

ازدی که گزشت هیچ از دیار کمن  
فردا که نیاید است فریاد کمن

زبانده و گزشتیم نیاد کمن  
حالی خوش باش و عمر بر باد کمن

ای دیده اگر کوزنه ای کوبد بسین  
دین عالم فرستد و پرتو بسین  
شامان و سحران و سحران بر کند  
روهای تو مه در دهن مور بسین

بخر و خور غم جهان گذران  
نشین و می‌باش دامانی گذران

دطبع جهان اگر وفائی بودی  
نوبت بود نوبت پامی از دران

چون حاصل آدمی درین زمین  
فروردن غنیمت یابند جان

فرز دل آنکه زین جهان زلفت  
دا سوده کسی که خود یابد به جان

رقم که در این منزل پیدا دین  
در دست نخواهد جز از ما دین

از ما بدید که من شاد دین  
کردت اجل تواند از ما دین

زندگی دیدم ز شمشاد بن  
ز کفر و نه اسلام و نه دنیا و نه دین

نه حق نه حقیقت نه سریت نه یقین  
آمد در جهان کبر ابودرهم

فانع یک استخوان چو کرب بود  
بزرگمیه طفل خوان ما کی بود

بمان چون گوشت خاکه به است  
کالوده به لوده بر خرد بود



قومی تنظیموں کو  
قومی لیگان قیادہ درایہ

پیغمبر از ائمہ بابائے  
کافی بیبر ان اہدانت

کاویت در آسمان نشانی  
یک کاود که گفت در زیرین

چشم خردت با کین از روی یقین  
زیر و زرد و کاوشی خرابین

بدرستی بدی چون درین

برداشتی من این عالم را ازین

از تو غمگی در چنان سستی

کازاده بکلام دل اسیدی آن

سوخن از زمانه سپار آمدگان  
می خواه مرق به طب از آمدگان

تقدیر کان کان نش از آمدگان  
کس نمی بدیش ان بازار آمدگان

می خوردن کردنی کوان کردید  
بهر آنکه بزرگ را هر می زید

گر عاشق دست دور می خواهد بود  
پس روی بهشت کس نخواهد دید

توان دل شاد را به غم فرو نمود  
وقت خوش پیش دست بخت بود

کس غیب چه دام که چه او بد بود  
می باید و معشوق و بکلام آورد

آن قصر که با هیچ بنمیرد بیلو  
بر در که آن شهبان نهادندی

دیدیم که بر کشته اش فاخته ای  
نمشته همی گفت که کو کو کو کو

از آمدن در فتن ما سودی کو  
وز بار امید سر ما بودی کو

چنین شرابی از نینیان جهان  
میورد و خاک میبود و دوی کو



ازین چو رفت جان پاک من تو  
خشی دودمند بر خاک من تو

سنگاه برای خشت کورد کرا  
در کلبه‌ی کشند خاک من تو

می خور که غائب بهر پاک است  
قصه می اردو بجان پاک است

دین پرستین می روشن می خور  
کاین سبزه بی مدر خاک است

از برده بخیر می است کوهانی  
می هم زلف تباران عرکاهی به

تشی و قلند در می و کمرانی به  
کجیب اعد می ز ماه ماهانی به

بگذر خض باد اس کل چاک شوند  
بین جمال کل طرب ناک شده

در سپاس کل نشین کجا بسیارین کل  
در حال فخر و زرد و ما خاک شوند

شاهی غم آن خورم که داریم ماند  
دین عمر به خوشی کنی که داریم ماند

پس کن فتح با ده که معصوم نیست  
کاین دم که دست در برم بر آرم با

کجای عوی کهن ز کلمه نوب  
در هر صدمی طریق تیب و نوب

در دست بر تخت فریدن صدا  
خشت بر خم ز کلمه نوب

آن پند ز نسیب که خوری با پستی  
مغذوری اگر در طلبش میکوی

باقی همه را بجان نسیب زده شد  
تا عمر که انجیب ابدان نفروسی

آرامدن بجا روار رقتن دمی  
اوراق وجودها کسی کرد طی

می تو رخور اندوده کف بودیم حکیم  
نعمای آن نور خورشید پریشانی



از نوزده گری نوزده خست بودم باری  
آن نوزده سخن گفت ز بهر سراری

شاهی بودم که جام از نیشم بود  
آنگون شده ام نوزده مهر خجاری

ای الیہ تبتیح ہمارو ہفت  
وزنفت و ہمارو ایم اندر تفت

می نور کھن اربا رب کفتم  
باز ادت تبتیح پورنی تفت

امید تو به آید از معجزی  
در کنت زیر کان دانا ز پی

ایجابی عمل به شتی می ساز  
کاجا کربشت است ری پارس

ای دستِ حقیقت سوزین نغمی  
بما باده لعل باطن با هم می

کاینک که جهان کرد فراغت دارد  
از بلبت چون پوئی در پیش چوئی

ای کاشک که جای آریدین بودی  
ما این ده دور از آریدین بودی  
کاشک از می صد هر سال از دل خاک  
چون نبره امید بر دمسیدین بودی

برسانت زدم در شش بوی گاهی  
هرست بدم که کردم این بوی گاهی

با این ز با حال مکلفیت  
سین بدم نوین چون بوی گاهی



بکرمیالہ و سبوا ای دیکوی  
فارع بین کیم شزار و لب جوی

بشخص عزیزا که چسبندونی  
صدبار سپا که کرد و صدبار بوی



پیری دیدم جانمختاری  
نیکم ز زشتگان اجاری

گفتمی خورده چه مایاری  
ز قد و خرد ببار نیاید باری

یا خدیو پنج و چار ای سائے  
شکل حکمی تصدیق ار ای سائے

حاکم ہم جناب بازار ای سائے  
بادیم ہم ببادہ بیار ای سائے





خداوند نگاه منم بر روی  
در باغ روانست از کوچه روی

مهر او بیست است از کوچه روی  
نمین بیست با بیستی روی

نوش با شکرتیچه اندویش  
فارغ شده اند از توش ای بود

قصه کس که بی تقاضای تو  
دادند قرار کارش دای بود

دکار که کوزه کر یک کردم رای  
در باد صبح دیدم استاد پای

یک درویش کوزه ادا شد  
از کعبه پادشاه وز دست کدای

در گوش دلم گفت فلک پنهانی  
کلی که رضا بود ز من بی دانی

در گوش خویش اگر مراد است بدی  
خود را بر ما ندی ز پ کردانی



زان کوزه می آید نیت در وی هم نری  
پرین شادی بخورین دهه داری

زان پشیمانی که در میگذری  
خاک من تو کوزه کنست کوزه گری

کرآمدنم خود بدبیس نامدی  
وزیر شدن بین بدبیس کی شدی

بهران نسبی که اندرین دین خراب  
نه آمدی نه شدی نه بدبی

گرد است دهر ز نغمه گزاف زبانی  
وز می دومی از کوفتند می زبانی

بالاله ز سحر و کوه به شبانی  
عشقی بود آن نه حد هر سلطانی

که کار فغان ببدل بخجده بدی  
احوال فغان جمله نیندیده بدی

در عدل بُدبسی بکار ما در کردن  
کسی فاطر هر نفس فضل بخجده بدی





مان کوزه گرا بسای اگر تیار  
تا چندان بی بر کل مردم خواری

انگشت فریدون و کف نخیز  
باز چرخ خف آده جرمی انداز

ہنگام صبح ہی صبح فرخ ہے  
برسات رازانہ و پیش آوری

کافلد بجاک صد ہزاران جم کہ  
این آمدن شب رمد در قن دی

تکلیف و غمزدن  
۱۳۵۱